

# نمایشنامه

هندسه ی وجود دنیا در باب ضیافتی نیمه تمام

( متنی برای یک بازیگر )

نویسنده

حمزه حمید

پائیز ۹۷

بازیگر :

جوانی حدودا بین ۲۰ تا ۳۰ ساله با چهره ای پریشان

مکان :

شاید قبرستانی تاریک ، شاید اتاقی بدون نور ، شاید بیابانی خشک و شاید  
همین نزدیکی ها ...

زمان :

گویی زمان ایستاده و شخص در زمان معلق شده ...

صحنه کاملا تاریک است و چیزی دیده نمی شود ، فقط صدای قدم زدن کسی را میشنویم که گویا با پایی برهنه در حال کشیدن پاهایش بر روی زمین است . کم کم صدای پاها در صدای موسیقی گم میشود . آهنگی فولکوریک شنیده می شود که گویا نت هایی سردرگم دارد ( گاهی افکت هایی همچون صدای خنده و گاهی صدای گریه و گاهی صدای گریه ی تولد یک نوزاد و گاهی پیچ پیچ هایی آزاد دهنده در آن شنیده میشود ) و پس از زمانی کوتاه جوانی با حالتی پریشان با فانوسی در دست از عمق صحنه پدیدار می شود که گویا در چهارچوبی گیر افتاده با عجله و سراسیمه به این طرف و آن طرف می دود و شاید بدنبال چیزی یا کسی می گردد و با پایان یافتن موسیقی ریتم حرکاتش آرام تر شده و گویی از پا می افتد و کم کم به سمت تماشاچی می آید سپس صحنه کمی روشن می شود و بند های سیاه و سفیدی را میبینیم که از سقف آویزون شده اند و گویی که هر بند داستان و مسیر زندگی هر شخصی است .

جوان : ( فانوس را به صورتش نزدیک می کند )

اینکه من اینجا هستم صرفا به این معنا نیست که قطعا اینجا حضور دارم ولی اینکه تو اونجا هستی قطعا به این معناست که اینجا حضور داری . شاید فرق زیادی بین بودن شما و نبودن من باشه ولی فرق چندانی بین بودن من و حضور شما نیست . حرفهای کهنه ی من شاید تفسیر نیمه تمامی باشه ، میون تمام بودنها و نبودن ها ، از زمان تولد تا مرگ آدمها . از حضوری انتخاب نشده و بی اختیار تا پایان های بی انتها . اینکه اومدن و پا گذاشتن توی دنیایی پر از هیچ دست ما نبوده همیشه تلنگری بزرگ به ذهنم می زد که قطعا بریدن پاهام از این دنیا هم میتونه دست من نباشه ، سخت تر از اون این

بود که نمیدونستم بین بودن و نبودنم چقدر زمان دارم ، ولی بزرگترین چالش زندگی من از اونجایی شروع شد که فهمیدم نبودنم و مشخص کردن پایان زمانم میتونه دست خودم باشه .

## تاریکی

دوباره صدای پیچ پیچ ها رو می شنویم . این بار با ریتمی کند تر و کمی واضح تر و پس از زمانی کوتاه صحنه روشن می شود با نوری آبی رنگ . گویا شخص در رویای خود حضور دارد . با روشن شدن صحنه می بینیم که شخص درون یک خط کشی و مرز بندی مشخص و در پشت یک چهار پایه ی کوچک قرار گرفته ، شاید زندان است و شاید قفسی بنام زندگی .

## جوان :

قبل از شنیدن تمام حرفهام باید بدونین که هرکسی مسئول زندگيه خودشه پس سعی نکنین من رو قضاوت کنین . من اسمم آرام ، ولی هیچوقت زندگی آرومی نداشتم . سخت بود ، خیلی سخت ، اونقدر سخت که رهایی ازش برام مَث یه رویا شده بود . دست خودم نبود . همیشه برای رسیدن به چیزهایی که فکر میکردم بدستشون نمیارم از رویاهام کمک میگرفتم . مادرم سر زارفته بود بخاطر همین بابام خیلی چشم دیدن من رو نداشت . من بچه بودم که زن گرفت و با این کارش بیشتر و بیشتر از هم دور شدیم . از پدر بودنش تنها امر و نهی هاش یادم میاد . اینکه نداشت هیچوقت مَث باقی دوستای هم سن و سال خودم زندگی متناسبی داشته باشم آزارم نمیداد ولی اینکه

نمیفهمید منم یه آدمم و باید آرامش داشته باشم بیشتر اذیتم می کرد . از کسی هم که قرار بود مادر من باشه چیزی نگم بهتره چون نهایت مادریش درست کردن غذا و بردن شکایت بی دلیل من پیش بابام بود ، بخاطر همین باید یاد میگرفتم که چطور به بودنم معنا بدم . رویا پردازی بهترین راه بود برای سفید کردن تمام آرزوهای محالم . آرزوهایی که رسیدن بهشون برابر می شد با داشتن یک زندگی موفق . گفتم زندگی موفق؟ تا اونجایی که یادم میاد بیست و چند سال از بودن بدون انتخابم میگذشت . باقیش رو یادم نمیاد . همونطور که آخرین آدمی که زندگی موفق داشت رو یادم نمیاد اصلا کیه که بدونه کی موفق شده کی نشده ؟

( صدای موسیقی آرامی به گوش می رسد )

همیشه سعی کردم خودم رو هوشیار نگه دارم تا با واقعیتهای واقعی زندگی روبه رو بشم . البته بیشتر بیدارم تا هوشیار . خیلی وقته که نخوابیدم . چشمام هم دیگه نمیتونن منو به خواب ببرن ، چون از خوابیدن میترسم . فکر میکنم وقتی خوابم اتفاقای بدی می افته ، پس بیدار میمونم و چشم به راه اتفاقاتی میشم که منو به سمت روشنایی ببره . به سمت نور رفتن همیشه رویای من بود . ولی وقتی که این رویا داشت به حقیقت تبدیل میشد ، از مسیر دور شدم ، اونقدر دور که گم شدم و اونقدر گم شدم که تنها شدم . توی دنیای آدمها هر لحظه ممکنه تنها بشی ، ولی من تنهایی رو دوس داشتم چون توی تنهایی بزرگ شدم . آخه میدونی چیه ؟ توی تنهایی فقط خودتی و لازم نیست غصه ی کس دیگه ای رو بخوری . تنهایی خیلی هم بد نیست همونطور که رفتن خیلی بد نیست . کمترین سودی که برای من داشت این بود که از کثافتی که آدمهای اطرافم درست

کردن و اسمش رو گذاشتن زندگی خارج شدم . من انتخاب کردم چون نمیخواستم بازنده باشم و وقتی هم نباری یعنی بردی . سخت تر از باختن برای من پشیمونی بود . من برای رسیدن به این برد ، به هر زمینی که فکرشو کنین پشت پا زدم و الان یک برنده ام .

## تاریکی

دوباره صدای پیچ پیچ ها رو می شنویم . این بار با ریتمی کند تر و کمی واضح تر و پس از زمانی کوتاه صحنه روشن می شود با نوری زرد رنگ . با روشن شدن صحنه متوجه میشویم که بخشی از صحنه روشن و بخشی تاریک است ، گویا شخص در دوگانگی خود حضور دارد و به هر یک از انگشتهایش یک بند آویزان شده ، دستی با بندهای سیاه و دستی با بندهای سفید

جوان :

( در بخش روشن صحنه می ایستد ) میدونین فرق بین آدم و حیوون چیه ؟

آدم میتونه بالاخره یه روزی و از یه جایی انسان بشه ولی حیوون بدبخت همیشه حیوون میمونه . آدمها با کلی امید و آرزو ، بدون اینکه از اتفاقای خوب و بد خبردار باشن بدنیا می آن . از بس که سربالایی و سرپایینی و سفیدی و سیاهی و تاریکی روشنایی رو میبینن

، یه برچسب خوب به سفیدی و یه برچسب بد به سیاهی میزنن ، اونوقته که از ترس سیاهی ها به سفیدی پناه میبرن

( در بخش روشن صحنه قرار می گیرد ) ولی اونا یه چیز رو فراموش کردن میکنن ، اینکه زمان نه تاریکه و نه روشن ، نه سفیده و نه سیاه ، زمان برای گذشتنه . واما برای همون موفقیت نباید زمان رو از دست داد . قبلا فکر میکردم خوشبختی در بودن آداماس ، تا هستی خوشبختی و به هر چی دلبستی تلاش میکنی بهش میرسی . اما بعد فهمیدم دل بستگی مثل قفس میمونه و بزرگترین دل بستگی آدمها همین زندگیه . هر چند من چیزی نداشتم که بهش دل ببندم . پس خواستن و میل به بودن هم یک قفسه . اما من تصمیم به نخواستن گرفتم . وقتی همه چیز رو نخوای یعنی قفس ها رو شکستی و آزادی . بعدا که بزرگتر شدم ، فهمیدم آدمها تو قفس بدنیا می آن و تو قفس هم میمیرن اما دوست دارن که اینو فراموش کنن پس میل به فراموشی دارن . واسه همین فقط گاهی خودشون رو گول میزنن و قفسشون رو عوض میکنن . ( در اینجا با هر دیالوگ یکی از بندها رو از انگشتانش باز کرده و به بندهایی که از سقف آویزان شده اند گره میزنند بشکلی که در پایان بستن بندها در یک قفس قرار میگیرد ) بعد ها فهمیدم که قفسها رو خود ما آدمها میسازیم پس یاد گرفتم وقتی خودمون میسازیم ، خودمون هم میتونیم خرابش کنیم و آزاد بشیم . ولی آدمها گم میشن تا آزاد . مثل من که گم شدم . فقط یه آدمی بودم که صبح رو به شب میرسونه و شب رو به صبح میرسونه . برای من داشتن یه تلفن همراه هم خوییت نداشت ، چون بابا فکر میکرد منو از یه زندگی سالم دور میکنه و درگیر زندگی مجازی میشم . ولی کیه که بدونه زندگی مجازی گاهی اوقات

واسه فرار کردن از واقعیتها. اما مهمترین اتفاق زندگی من همین گم شدن بود . تا گم نکنی پیدا نمی کنی . پس خودمو گم کردم تا بتونم دوباره پیدا بشم .

## تاریکی

موسیقی غم انگیزی پخش می شود و صدای پیچ پیچ ها کاملا واضح به گوش می رسند . گویی همه ی آدمها در ذهن جوان حرف میزنند و هر کسی از جایی حرف میزند . یکی از مشکلات و دیگری از خنده ها و دلایل خوشحالی و دیگری از نداشته هایش . سپس صحنه می آید و البته این بار با نوری قرمز رنگ . در کف صحنه و در آن چارچوب مشخص یک پارچه سفید پهن شده است و جوان را میبینیم که دوباره لباس سیاهش را بر تن کرده و البته با سطلی از رنگ سیاه در دست و یک برس رنگ در دستی دیگر ، وارد می شود و وسط پارچه می ایستد و گویی با حرکاتی موزون در موسیقی غرق می شود . ( بار دیگر آهنگی فولکوریک بصورت آوایی همگون با ریتمی منظم ) می شنویم سپس با هر دیالوگی که می گوید خطی در پارچه می کشد گویی که دارد قبری برای خود بجا می گذارد .

## جوان :

برای پیدا شدن از راهی که گمشده اون بودم به مرگ نزدیک میشدم . مرگی که از زندگی جدا نیست . مرگ به همراه زندگی هست ولی جدا نیست ولی تمام خط زندگی من باعث شد که یه جمله نهایت تعریف من از زندگی باشه و اون جمله این بود که شاید پیش از مرگت باید بمیری ( صداهایی شنیده می شوند که این جمله را مکرر در ذهن



جوان می کوبد و جوان نشسته و سرش را در میان دست هایش میگیرد بشکلی که جلوش گوش هایش را گرفته) . ولی هر طور و از راهی که به مرگ برسی بالاخره اون مرگه که تمام کننده ی تمام بودناست . توی دنیا بودن ولی از دنیا گذاشتن هم برای من یک جور مرگ بود . و این یه حقیقته یافتنی نه گفتنی . برای همین از تو خواستم که از گفته هام قضاوت نکنی . هر کس به دلیلی و از یه راهی به حقیقت میرسه و حقیقت هندسه ی وجودی دنیای هر کس متفاوت با یه نفر دیگرس . بخاطر همین دنبال یافتن راهی بودم برای نبودن . نبودنی که از این زندگی کوفتی برای من برابر بود با آزادی . برای کسی مث من که تمام بیرون رفتن و تفریحش خلاصه میشد تو مدرسه رفتن راه های زیادی برای نبودن وجود نداشت ، بخاطر همین مجبور شدم برم تو انبار سراغ وسایل کار بابام ، بابام کارش سم پاشی بود و بقول خودش میرفت خونه های مردم رو از وجود هر چی جونور مزاحمه پاک میکرد . اما ای کاش یه بارم وقت میداشت و زندگی منو سم پاشی می کرد . اما من تصمیم گرفتم خودم اینکارو کنم . از اینجا به بعدش دیگه چیزی یادم نیما ، همه جا سیاه شده بود و برای اولین بار انگار دارم رهایی رو تجربه میکنم و حقیقت پرواز کردن رو یه جور دیگه لمس میکنم . من باید برم ، باید برم سمت نور سمت روشنایی که بتونم دوباره زندگی کنم . من حقیقتی که تعریف زندگیه رو باور کردم اما کلماتی که اون حقیقت رو میسازن باور ندارم . اینکه زندگی من چطوری شروع شد دست خودم نبود ، ولی میخواستم رها باشم چون ذات آدمای عجیب شده س ولی من هیچوقت نشد که آروم باشم و شاید به این دلیل بود که هیچوقت اسمم رو

دوس نداشتم و بدیش اینه که حتی اونم خودم انتخاب نکردم . سخته که انتخاب بشی  
و لی نتونی انتخاب کنی . تمام باورهای زندگی من با این جمله تموم میشه :

دیروز برای امروز افسانه س

امروز هم برای دیروز یک رویا

ولی

نه افسانه ها حقیقت دارن

و نه رویا ها به حقیقت میرسند .

( موسیقی آرامی شنیده می شود )

با پایان جملات ، سیاه کردن پارچه به پایان رسیده و جوان را میبینیم که بر روی زانوهای  
خود و رو به تماشاچی ایستاده و در آخر کف دستهای خود را سیاه میکند و گویی بر  
روی صورتم خود می کشد و دراز می کشد و بر روی خط کشی ها میخوابد .

پایان